

شاه‌نشین قلبم

ناهد مختاری

تهران-۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	مختاری
عنوان و نام پدید آور	شاه‌نشین قلم / مختاری، ناهید
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	۶۶۳ص.
شابک	8 - 192 - 193 - 964 - 978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR :
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

شاه‌نشین قلم

ناهید مختاری

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان نهایی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-192-8

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

به نام خداوند مهر

چرخ‌دستی حاوی غذا و ظروف غذاخوری با نیروی حورا به سختی در حال پیش رفتن در راهرو بود و او با توجه به تجربه‌ی کوتاهی که از زمان شروع به کارش در کارخانه به دست آورده بود، سعی داشت قبل از به صدا در آمدن زنگ ناهار کارگران، غذای بچه‌های مهد را از آشپزخانه دریافت و به آنها برساند، چرا که روبه‌رو شدن با سیل کارگرانی که در هر شیف‌ت نزدیک به هزار نفر می‌شدند بی‌شک کار او را سخت می‌کرد.

آشپزخانه و سلف سرویس کارخانه‌ی نساجی «پرنیان» در فاصله‌ی زیادی از ساختمان اصلی کارخانه و در مجاورت ساختمان اداری و همچنین دفتر ریاست قرار داشت. فضایی را که برای مهدکودک اختصاص داده بودند نیز در طبقه‌ی همکف مجتمع اداری قرار داشت. کارخانه «پرنیان» یکی از بزرگ‌ترین کارخانجات نساجی کشور بود که بالغ بر یک‌هزار نفر کارمند و کارگر در آن مشغول به کار بودند و چشم‌امید همه‌ی آنها و خانواده‌هایشان به پایداری و برقراری این کارخانه بود، اما از زمان جدی شدن بیماری آقای «بصیران» بنیان‌گذار و سهام‌دار اصلی کارخانه و در پی آن به‌وجود آمدن اختلاف نظر در میان اعضای هیئت‌مدیره و سهامداران، از مدتی پیش خللی در روند کارایی و پیشرفت آن پدید آمده بود. اختلاف نظرهایی که بی‌شک نگرانی کارگران را به وجود آورده و دیگر در مورد آینده‌ی شغل‌شان احساس امنیت نمی‌کردند.

حورا قابلمه‌ی بزرگ سوپ را روی چرخ‌دستی حاوی لوازم غذاخوری

کودکان گذاشته و با خود حمل می‌کرد که ناگهان چرخ کوچک یکی از پایه‌ها از جا در رفت و همه چیز در حال واژگون شدن بود که او وحشت زده پیش دوید تا حداقل از سرنگون شدن قابلمه سوپ جلوگیری کند، اما تلاش او بی‌ثمر ماند و همه چیز در لحظه‌ای کوتاه بهم ریخت و او تنها توانست ظرف سوپ را میان زمین و آسمان بگیرد، ولی گرفتن آن هم سودی نبخشید چرا که پایش روی یکی از بشقاب‌های استیلی که روی زمین ولو شده بود لغزید و همان‌طور که قابلمه در دستانش بود، نقش زمین شد. این اتفاق باعث شد سوپ‌ها از داخل ظرف بیرون ریخته و روی لباس شیک و مرتب مرد جوانی که در آن هنگام از کنار چرخ‌دستی حورا می‌گذشت پاشیده و صحنه‌ی رقت‌انگیزی به وجود بیاورد. حورا که به زحمت می‌توانست قابلمه‌ی در دست خود را از روی انبوه ظروف پخش شده‌ی روی زمین جمع و جور کند، با دیدن چهره‌ی عصبی و اخم‌آلود مرد که با خشم و عصبانیتی عجیب او را می‌نگریست دست و پایش سست شد و دوباره همانجا بر زمین نشست.

مرد جوان که از وضع به وجود آمده بسیار عصبانی به نظر می‌رسید با لحن تند و خشنی سر حورا فریاد کشید:

— حواست کجاس؟ ببین چه افتضاحی درست کردی!

حورا همان‌طور که به سر تا پای مرد عصبانی که گره‌ی میان ابروانش بر خشونت چهره‌اش می‌افزود، نگاه می‌کرد، مین‌مین‌کنان گفت:

— ب...بخشید، تقصیر من نبود... پایه‌ی چرخ‌دستی در رفت و...

و سپس به خود جرأتی داد و با زمین گذاشتن قابلمه از جا پرید و گفت:

— اجازه بدین، اجازه بدین لباس تونو تمیز کنم.

و بلافاصله دستمالی از جیب روپوشش بیرون آورد و شروع به تمیز کردن جلوی کت و شلوار سورمه‌ای رنگ راه‌راه مرد جوان کرد. مرد جوان

همان‌طور که شاهد تلاش بی‌ثمر حورا بود و به سختی متانتش را حفظ می‌کرد، هر لحظه بر عصبانیتش افزوده می‌شد. او که چون بمبی هر آن امکان انفجارش می‌رفت، عاقبت طاقت از کف داد و فریاد زنان گفت:

— بس کن خانوم، بس کن، این گندی که زدی با این چیزا درست نمی‌شه.

حورا با ناراحتی از پیش پای او برخاست و گفت:

— واقعاً متأسفم، خواهش می‌کنم منو ببخشین!

اما مرد جوان بدون توجه به شرمندگی و تأسفی که در نگاه حورا موج می‌زد، ظرف‌های استیلی را که زیر پایش ریخته بود بانوک کفش به گوشه‌ای پرت کرد و به راهش ادامه داد. حورا از این که او با غرور و تکبری خاص اظهار تأسفش را نپذیرفته بود، ناراحت شد و بی‌اختیار بدون در نظر گرفتن ادب و نزاکت گفت:

— اینکه این قدر ناراحتی نداره، خرجش یه اتوشوییه دیگه!... آسمون به زمین نرسیده که یه دفعه این‌طور داغ کردی! من که معذرت خواستم.

و بعد در حالیکه شروع به جمع‌آوری ظرف‌ها کرده بود ادامه داد:

— انگار از دماغ فیل افتاده!

مرد جوان که هنوز چند قدمی از او دور نشده بود مکثی کرد، ناگهان به سوی او برگشت و با صدای بلند و لحن تحکم‌آمیزی پرسید:

— چی گفتی؟! با من بودی؟

حورا که فکر می‌کرد این حرف‌ها را تنها در دل با خود گفته است، بهت زده جواب داد:

— بله؟!... ه... هیچی، فقط گفتم اگه مایلید لباساتونو بدید ببرم اتوشوی، همین!

مرد جوان ابتدا نگاهی به سر تا پای حورا که او نیز از این حادثه بی‌نصیب

نمانده بود و مانتو و شلوارش آلوده به سوپ شده بود، انداخت و سپس در حالیکه سعی داشت لبخند کم‌رنگش را پنهان کند برگشت و به راه خود ادامه داد.

حورا عصبی و ناراحت از این اتفاق و این که همه‌ی غذاها حیف و میل و ظرف‌ها نیز کثیف شده بودند، در حال جمع‌آوری آنها با خود غرولند می‌کرد که صدای مهربان و آشنای عمو اکبر از پشت سر او را خطاب قرار داد:

— حورا! چی شده؟... این چه وضعیه؟

حورا به سوی او برگشت و با دیدن لبخند پر محبت و مهربان او گفت:

— وای عمو، خوب شد اومدی! تو رو خدا بیا به دادم برس، ببین چه افتضاحی به بار اومده... چندبار به این مسئول پخش آشپزخونه گفتم که این چرخ‌دستی مشکل داره و هر لحظه امکان داره چرخش کنده بشه، اما به خرجش نرفت که نرفت. تا اینکه امروز این بلا به سرم اومد.

عمو اکبر با همان لبخند پدراشه‌اش پرسید:

— اون آقاهه چی می‌گفت؟

حورا همان‌طور که عصبی و ناراحت تندتند ظرف‌ها را دسته و جمع‌آوری می‌کرد، نگاهی به راهرویی که مرد جوان در انتهای آن ناپدید شده بود انداخت و گفت:

— هیچی! از شانس بد من اون بخت برگشته داشت از کنار چرخ‌دستی رد می‌شد که این اتفاق افتاد. هر چند که دلم خنک شد، با اون قیافه‌ی حق به جانب و متکبرش بدتر از اینا حقش بود... انگاری از دماغ فیل افتاده، امر بهش مشتبه شده که پسر وکیل و وزیر! خب بنده‌ی خدا دیدی که اتفاق بود، من که تقصیری نداشتم. وای! نمی‌دونم حالا چه خاکی تو سرم بریزم، باید دو مرتبه اینا رو برگردونم آشپزخونه.

اکبر آقا مرد میان‌سالی بود با قدی بلند و سینه‌ای فراخ که سرپرستی بخشی از کارگرها را به عهده داشت و از دوستان قدیمی و صمیمی پدر حورا بود که از بچگی در یک محله با هم بزرگ شده بودند و بین خانواده‌هایشان انس و الفتی دیرینه برقرار بود و حورا را چون فرزند از دست داده‌اش دوست می‌داشت. او یکی از کارگرها را برای کمک به حورا صدا کرد و خود نیز در کنار او به آشپزخانه رفت تا دستور اکیدی برای همکاری با حورا بدهد.

حورا از پشت پنجره‌ی مینی‌بوس سرویس کارخانه که از کنار محوطه گل‌کاری شده‌ی کارخانه می‌گذشت نگاهی به بیرون انداخت و در آن لحظه چشمش به همان مرد جوان متکبر و مغروری افتاد که ظهر با او برخورد کرده بود و از دیدن لباس کثیفی که هنوز بر تن داشت بی‌اختیار خنده‌اش گرفت و با خود گفت «اگه این اتفاق تو دانشکده افتاده بود با بچه‌های هم‌کلاسی کلی می‌خندیدیم و مدت‌ها سوژه‌ی خوبی برای سرگرم شدن داشتیم، اما... آخرش نفهمیدم اون کی بود؟ شاید عمو اکبر بشناسدش، یادم باشه بعداً ازش بپرسم.»

و بعد در حالیکه لبخندی بر لب‌هایش نشسته بود چشمانش را بست که تا رسیدن به مقصد استراحتی کرده باشد، ولی برخلاف انتظارش ذهنش به سوی دیگر دوید و صحنه‌ی اتفاق ظهر دوباره پیش چشمانش مجسم شد. این بار به جای عصبی شدن خنده‌اش گرفت و چهره‌ی مرد جوان در خاطرش نقش بست؛ جوانی بلند قامت، با شانه‌هایی نه چندان پهن و موهای خرمایی کوتاه و مرتب، چهره‌ای کشیده و گندم‌گون که گره‌ی عمیق میان ابروان پر پشتش چشمان قهوه‌ای تیره‌اش را پر جذب و گیراتر نشان می‌داد و بینی خوش تراشش بر جذابیتش می‌افزود. در مجموع با وجود اتفاق ناگواری که برای لباس‌هایش افتاده و او را عصبی کرده بود، خوش قیافه و جذاب به نظر

می رسید. وقتی به یاد حرف‌هایی که در جواب رفتار او گفته بود افتاد و صدای محکم و با صلابت او در گوشش زنگ زد، بی اختیار به فکر فرو رفت.

ساعت چهار بعد از ظهر بود که حورا و پدرش به منزل رسیدند. او تنها دختر خانواده بود و فقط یک برادر کوچک‌تر از خود داشت. حورا با وجود داشتن لیسانس مدیریت بازرگانی و وقتی نتوانسته بود کار مناسبی پیدا کند، به ناچار از مدتی پیش به سفارش عمو اکبر در مهدکودک کارخانه مشغول به کار شده بود. او بخاطر اوضاع مالی نامناسب خانواده از ادامه‌ی تحصیل منصرف شد چرا که می‌دانست برای پدرش مقدور نخواهد بود در پرداخت هزینه‌ی تحصیلش او را حمایت کند. پس سعی داشت با کار کردن کمی هر چند ناچیز به خانواده‌اش برساند و آنها را در برطرف کردن مشکل بزرگی که به تازگی گریبان‌گیرشان شده بود، یاری کند.

مسئله بغرنجی که خانواده‌ی او را درگیر کرده بود؛ تصادف «حمید» برادر کوچک او با عابری بود که به سختی صدمه دیده بود. حورا و پدرش سعی داشتند با کار و تلاش بیشتر دیه تعیین شده‌ی شخص مصدوم را فراهم آورند و با گرفتن رضایت از خانواده‌ی او، حمید را از زندان آزاد کنند. در این میان عمو اکبر نیز برای گرفتن وام از کارخانه اقدام کرده بود تا بدین وسیله کمی در حل این مشکل کرده باشد.

وقتی حورا از شستن مانتو شلوار غرق به سوپش در حیاط فارغ شد داخل خانه رفت و همان‌طور که دست‌هایش را با دامن نخی بلندش خشک می‌کرد به حرف‌های عمو اکبر و پدرش «محمود آقا» که در جواب دلتنگی‌های مادرش نوید رهایی حمید در آینده‌ای نه چندان دور را به او می‌دادند، گوش می‌کرد که عمو اکبر برای عوض کردن بحث رو به او کرد و گفت:

— امروز قیافه‌ات خیلی تماشاایی شده بود عمو! مخصوصاً وقتی با اون سر و وضع پشت سر اون بنده‌ی خدا غر می‌زدی و لغوز می‌گفتی.

حورا از شرم صورتش گل انداخت و گفت:

— آخ عمو، چرا دوباره یادم انداختی؟

و بعد در برابر نگاه‌های کنجکاو پدر و مادرش ادامه داد:

— باور کنین اگه شما هم جای من بودین جوش می‌آوردین. نمی‌دونم تو اون هیر و ویر اون یه دفعه از کجا پیداش شد و... خب از معرکه بی نصیب نموند. ولی نوش جونش، حقش بود! آدم از خود راضی انگاری از دماغ فیل افتاده بود، با خودشم دعوا داشت.

وقتی اکبر آقا در برابر نگاه‌های پدر و مادر حورا که هنوز متوجه قضایا نشده بودند بلند بلند خندید، حورا بیشتر خجالت کشید و گفت:

— عمو!... شما دیگه مسخره‌ام نکن.

اکبر آقا خنده‌کنان پرسید:

— تو اصلاً فهمیدی اون بنده‌ی خدایی که می‌گی از دماغ فیل افتاده کی بود؟ حورا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

— نه، من از کجا بدونم! روزی هزار تا آدم از اون جا رد می‌شه، من که همه رو نمی‌شناسم. تازه... مگه چند ماهه که او مدم کارخونه؟

اکبر آقا سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد، شمرده شمرده گفت:

— اون‌ی که باهات تصادف کردی... پسر آقای بصیرانه، کسی که بعد از پدرش مالک اصلی کارخونه‌اس و کارفرمای تو.

حورا وحشت زده گفت:

— وای عمو! بدبخت شدم، حالا چه گلی به سرم بگیرم، حتماً اخراجم می‌کنه. وای، وای!... نه!

اکبر آقا دوباره خندید و گفت:

— حالا نمی‌خواه این قدر بترسی، از کجا معلوم؟ هر چی باشه عمدی که در کار نبود، فقط یه تصادف بود.

حورا نگران حرف او را با جدیت تأیید کرد و گفت:

— آره به خدا! دیدین که سر و وضع خودم چطوری بود!

و اکبر آقا خنده کنان ادامه داد:

— اما حرفایی که بعدش زدی چی؟ او نا هم تصادفی از دهنش بیرون پرید؟

حورا در مانده و مستأصل روی زمین وا رفت و گفت:

— ای وای عمو نگو! بدبخت شدم، دیگه کارم زاره. می‌دونم که اخراج شدنم صد در صده.

و بعد نگاه شرمگینانه‌اش را به مادر و پدرش دوخت و ادامه داد:

— حالا می‌گین چی کار کنم؟

اکبر آقا این بار نگاه مهربانش را به او دوخت و گفت:

— حالا این قدر نگران نباش، شاید هم اصلاً چیزی نشنیده باشه. به هر حال کاریه که شده و باید یه جورى راست و ریستش کرد.

حورا که می‌دانست خانواده‌اش با توجه به مشکلاتی که درگیر آن هستند روی حقوق ناچیز او نیز حساب می‌کنند، با نگرانی به اکبر آقا گفت:

— عمو جون! می‌شه این دفعه رو بخاطر من از دوستی دیرین تون با آقای بصیران کمک بگیرین و این قضیه رو یه جورى حل کنین؟

— گفتم که نگران نباش دخترم، ولی از این به بعد حواست رو بیشتر جمع کن.

حورا فریادی از شادی کشید و گفت:

— قول می‌دم، قول می‌دم!

با همه‌ی دلگرمی‌های اکبر آقا، حورا آن شب با نگرانی به خواب رفت و تا صبح کابوس دید.

در میان کارگران کارخانه پیچ‌های جدیدی شنیده می‌شد که کارکنان مهدکودک نیز از آن مستثنا نبودند. همه از پسر آقای بصیران «مدیر تازه وارد کارخانه» حرف می‌زدند؛ «تازه از خارج اومده و قراره جای باباشو بگیره.» «از کجا معلوم بتونه از پشش بریاد؟ اون برای اداره‌ی هم‌چین کارخونه‌ی عظیمی هنوز خیلی جوونه.» «می‌گن خیلی باسواده و حالیشه.» «اگه غیر از این بود بصیران مسئولیت این جا رو دستش نمی‌داد.» «پس حتماً بهش اطمینان داره که حاصل همه‌ی عمرشو دست اون سپرده.» صدیقه خانم قدیمی‌ترین مربی مهد لبخند زنان گفت:

— هر چند که خودشو خیلی می‌گیره و انگاری با زمین و زمان دعوا داره و به همه سخت می‌گیره، اما پیداست جوون باجنمیه، خیلی هم خوش تیپ و قیافه‌اس.

اکرم خانم کارگر قدیمی کارخانه که به علت کهولت سن دو سال آخر قبل از بازنشستگی‌اش را در مهد می‌گذراند نگاه متفکرانه‌ای به دیگران انداخت و گفت:

— آخه اگه اخلاق و رفتارش غیر از این بود، هیئت مدیره واسه حرف‌هاش تره هم خورد نمی‌کرد.

صدیقه خانم نیز با تأیید حرف او ادامه داد:

— بابا هر چی باشه پسر بصیرانه دیگه! مگه اون خودش تو این سال‌ها چه جورى بود؟ سخت‌گیر، منضبط، به هیچ‌اهمال‌کاری هم رحم نمی‌کرد. خداییش اگه این‌طوری نبود این کارخونه تا حالا سرپا نمونده بود.

— چه فایده! تازگی‌ها بین کارگرا شایعه شده که رو به ورشکستگیه و

می‌خوان بفروشنش.

حورا که می‌دانست پدرش قبل از تولد او در آن کارخانه مشغول به کار بوده است، شنیدن این حرف دلش را به درد آورد؛ چرا که تعطیل شدن کارخانه برایش پایان همه چیز بود.

بعد از ماجرای سوپ داغ حورا هر زمان که چرخ‌دستی غذای بچه‌های مهد را با خود حمل می‌کرد تمام حواسش به راهرو بود که مبادا پسر بصیران دوباره جلویش سبز شود. اگر هم گاهی اوقات با او مواجه می‌شد، بلافاصله چرخ‌دستی را به حاشیه راهرو می‌کشید و با ابروهای درهم‌گرفته خورده قیافه‌ی جدی به خود می‌گرفت تا او بدون پیش‌آمدن هیچ اتفاقی از کنارش بگذرد، چرا که از پیش‌آمدن کوچک‌ترین حادثه‌ای که منجر به اخراج شدنش شود هراس داشت و نمی‌توانست دوباره از عمو اکبرش بخواهد برایش وساطت کند. این احتیاط بیش از حد او به قدری جلب توجه می‌کرد که «حسام» بعد از چند برخورد کوتاه با او وقتی از کنارش می‌گذشت لبخند کم‌رنگی چهره‌ی عبوس و جدی‌اش را تغییر می‌داد، بخصوص روزی که حورا بدون داشتن چرخ‌دستی خود به تنهایی در راهرو با او روبه‌رو شد و بی‌اختیار تا عبور کامل او از کنارش در حاشیه‌ی راهرو خود را به دیوار چسباند.

زمزمه‌ی ورشکستگی کارخانه همه‌جا پیچیده و موجبات نگرانی تمام کارکنان را فراهم آورده بود و همه متفق‌القول غیبت طولانی «آقای بصیران» را مسبب به وجود آمدن این مشکل بزرگ می‌دانستند؛ غیبتی که ناشی از بیماری لاعلاج او و زمین‌گیر شدنش در خانه شده بود. همه‌ی کارگران به اتفاق برای بازگشت سلامتی او دعا می‌کردند، چرا که سال‌ها از حقوق آنها دفاع کرده و هیچ‌گونه بی‌عدالتی را بر آنان روا نداشته بود. در حقیقت چیزی که باعث به

وجود آمدن جوی ناامن شده بود، اختلاف نظر بین حسام بصیران و هیئت مدیره در به‌کارگیری روش‌های جدید صنعتی و تهیه خط‌های مدرن تولید بود. آنها تابع روش قدیمی و سنتی بودند و نمی‌توانستند به راحتی با پیشنهادات و راه‌کارهای جدید حسام که نتیجه‌ی سال‌ها تحصیل و کار او در خارج کشور بود و تجربه‌اش ادامه‌ی روش‌های کهن و قدیمی را مردود و آن را موجب متضرر شدن کارخانه در آینده‌ای بسیار نزدیک می‌دانست، کنار آمده و بپذیرند. آنها که هنوز بصیران بزرگ را صاحب اصلی و بزرگ‌ترین سهام‌دار کارخانه می‌دانستند و سال‌ها شاهد اجرای روش‌های او بودند، نمی‌خواستند زیر بار حرف‌ها و ایده‌های جدید حسام که بی‌شک برای این تحول هزینه‌ی هنگفتی را می‌طلبید بروند.

حورا که همیشه شاهد بحث و گفتگوی عمو اکبر و پدرش در مورد تضاد بین سیاست‌های جدید و قدیم تولیدات کارخانه بود، وقتی با خودش فکر می‌کرد بی‌اختیار در دلش آرزو می‌کرد که پسر بصیران در این زورآزمایی فکر و عقیده، پیروز میدان باشد.

نزدیک به دو هفته از برخورد حورا و حسام گذشته بود. برای اجتناب از به‌وجود آمدن کوچک‌ترین برخوردی با حسام، تا آنجا که می‌توانست از مهد خارج نمی‌شد. پایان شیفت کاری صبح یکی از روزهای آخر هفته بود، حورا برای برگشتن به منزل به طرف سرویس می‌رفت که ناگهان اتومبیل سیاه‌رنگی با سرعت از کنارش گذشت. آب روغن‌های سیاهی را که از موتور ماشین‌ها در گودال کوچکی جمع شده بود به سر تا پای او پاشید و تمام لباس‌هایش را سیاه و روغنی کرد. حورا بهت‌زده نگاهی به سر تا پای خود انداخت و با عصبانیت پشت سر ماشین با فریاد گفت:

«لعنتی، الهی که بری تصادف کنی!»

هنوز این حرف کاملاً از دهانش خارج نشده بود که صدای بلند برخوردار همان اتومبیل با کامیون حامل باری که به محوطه‌ی کارخانه وارد می‌شد در فضا پیچید. حورا که از پیش آمدن چنین اتفاقی شوکه شده بود مات و مبهوت به صحنه‌ی تصادف خیره مانده و با خودش گفت «چی شد! خدایا دستت درد نکنه، اما ای کاش یه چیز دیگه ازت خواسته بودم!»

در همین هنگام راننده اتومبیل مشکی آهسته از ماشینش پیاده شد و به سمت عقب برگشت. لحظه‌ای نگاهش را به حورا دوخت و گفت:

— ببینم، دعاهاتم به اندازه‌ی نفرینات این قدر زود می‌گیره؟! حورا که از دیدن حسام بصیران کم مانده بود قالب تهی کند، مین‌مین گفت:

— ب... ببخشید... واقعاً متأسفم! من... من منظوری نداشتم... یه دفعه... یعنی...

مکثی کرد و با نگاه به مسیری که اتومبیل طی کرده بود فکری در ذهنش جرقه زد. این بار همه‌ی جرأتش را جمع کرد و گفت:

— مطمئناً آگه آدم بی‌گناه و بی‌تقصیر باشه آهش زود می‌گیره. تو اتفاق اون روز... سوپ داغ، آگه درست قضاوت می‌کردین، می‌دیدین که من اصلاً مقصر نبودم.

بعد با اشاره به سر و وضع خودش و وسعت مسیری که حسام می‌توانست از آن عبور کند و نکرده بود، ادامه داد:

— که حالا بخواین این طوری سرم تلافی کنین. حسام با نگاهی تمسخرآمیز پوزخندی زد و در جوابش گفت:

— فکر نمی‌کنی در حد این حرفا نیستی!؟

حورا که خونش به جوش آمده و نمی‌توانست نگاه و لحن تحقیرآمیز او را

تحمل کند با چشمانی که اشک در آنها حلقه بسته بود، در حالیکه با سر آستینش شروع به پاک کردن لکه‌های روغن از روی صورتش کرده بود، با عصبانیت گفت:

— آگه این عمد نیست پس چیه؟

و بعد راهش را به طرف مینی‌بوس ادامه داد و نگاه حسام را که همچنان بر او خیره مانده بود، به دنبال خود کشید.

اکبر آقا شانه به شانه‌ی حورا که چرخ‌دستی غذا را به طرف مهد می‌راند، قدم برمی‌داشت. لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت:

— گفتم یه چیزی تغییر کرده، روپوش نو مبارک!

حورا با بی‌حوصلگی نگاهی به خودش انداخت و گفت:

— ممنون، شنیدین که می‌گن عدو سبب خیر شود اگر خدا خواهد؟

اکبر آقا خندید و گفت:

— چطور؟ کدوم دشمن سبب همچین خیری شده؟ خدا پدرشو بیامرزه.

حورا با یاد آوردن اتفاقی که آخر هفته‌ی گذشته افتاده بود، عصبی شد و با ناراحتی گفت:

— دشمن؟ والا دشمن به این بی‌انصافی نوبره! یکی نبود بهش بگه بابا خوش انصاف من سوپ بی‌چربی بی‌رنگ و رو، ریختم رو لباس. تازه اونم نه عمداً! اون وقت هر چی گندآب سیاه و روغنی بود نثار لباس من بدبخت کردی که هر چی شستم پاک نشد که نشد و بالاخره مجبور شدم یه دست دیگه بخرم.

اکبر آقا با صدای بلند خندید و گفت:

— بد کاری کرده، مجبور بشی دست از اون لباس رنگ و رو رفته برداری؟

— آخه عمو جون شما که از وضع مالی ما خبر دارین چرا این حرفو

می‌زنین؟ تو این موقعیت وانفسا، سی تومن هم برای ما سی تومنه. هر چند اون که مطمئناً دکمه سردستاش هر کدوم صد تومن می‌ارزه، این چیزا رو نمی‌فهمه.

— غصه نخور دخترم، کاشکی همه‌ی ضررا ضرر مالی باشه! حالا بگو ببینم حال مادرت چطوره؟

— حتماً بدری خانوم بهتون گفته که دیشب دوباره حالش بهم خورده و بردیمش بیمارستان.

— آره بهم گفت، امروز که می‌اومدی چطور بود؟

— وقتی می‌اومدم خواب بود. بدری خانوم بهم قول داده بعد از کاراش بره پیشش.

و بعد از لحظه‌ای مکث ادامه داد:

— عمو جون خیلی نگرانم! دردی که از یه فشارخون جزئی شروع شد حالا داره روز به روز وضع قلب شو بدتر می‌کنه.

اکبر آقا بالحن پدرانه‌ای گفت:

— نگران نباش دخترم! به محض اینکه حمید آزاد بشه همه‌ی دردای مادرت هم درمون می‌شه.

حورا آهی کشید و گفت:

— خدا کنه!

تقریباً جلوی در ورودی مهد رسیده بودند که با توقف آنها حسام بصیران همان‌طور که از کنارشان می‌گذشت رو به اکبر آقا گفت:

— آقای کمالی می‌خوام شما رو تو دفترم ببینم.

با دور شدن او، اکبر آقا و حورا که هر دو از حضور ناگهانی او بهت زده شده بودند به یکدیگر زل زده و سؤالی مشترک ذهن هر دویشان را به خود مشغول

کرده بود:

— اون از کی پشت سر ما بود؟

حورا با رنگی پریده گفت:

— عمو، غلط نکنم اون همه‌ی حرف‌ها مونو شنیده، برای همین هم گفت کارت داره.

و همان‌طور که به دیوار تکیه داده بود آهی کشید و کم‌کم سر خورد و بر زمین نشست. اکبر آقا که سخت به فکر فرو رفته بود و تقریباً همان حدس و گمان را در ذهن داشت برای دل‌داری به حورا گفت:

— نگران نباش و قصاص قبل از جنایت نکن، شاید اصلاً اون‌طوری که تو فکر می‌کنی نباشه.

و بدون معطلی حورا را ترک کرد.

شب شده و حورا دل توی دلش نبود. با حالی که مادرش داشت نه تنها نمی‌توانست درباره‌ی اتفاقی که افتاده بود چیزی بگوید، بلکه باید نگرانی‌اش را نیز به سختی پنهان می‌کرد و دور از چشم او به انتظار آمدن عمو اکبرش می‌ماند تا بفهمد بصیران چه قبایی به قدش بریده است.

بدری خانوم، همسر اکبر آقا که از صبح به پرستاری مادر حورا آمده بود متوجه بی‌قراری حورا که در حیاط قدم می‌زد شد و پرسید:

— چت شده؟ چرا امشب آروم و قرار نداری؟ این قدر نگران مادرت نباش، یه کمی که استراحت کنه بهتر می‌شه. تو فقط مراقب باش دارو هاشو سر وقت و مرتب بخوره. بهت قول می‌دم سر یه هفته حالش خوب بشه.

حورا که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید و خودش را برای داشتن زبان تندش لعنت می‌کرد، به اجبار لبخندی زد و گفت:

— ممنون خاله بدری! اگه کمک‌های شما نبود نمی‌دونستم باید چی کار کنم.

خاله! عمو اکبر دیر نکرده؟

بدری خانم لحظه‌ای چهره‌ی متفکرانه‌ای به خود گرفت و سپس جواب داد:
 - اکبر؟! نه، الانه دیگه باید پیداش بشه، قبل از اینکه تو بیای زنگ زد و
 گفت که تو خط تولیدشون یه اشکالی پیدا شده و یه چند ساعتی دیرتر می‌یاد.
 حرف بدری خانم کمی ته دل حورا را گرم کرد و با خود گفت:

- خدا کنه که عمو اکبر رو بخاطر اشکال خط تولید تو دفترش خواسته
 باشه.

در همین وقت صدای زنگ در حیاط بلند شد و حورا سراسیمه به سوی آن
 دوید. اکبر آقا با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و نگران حورا فهمید که او چقدر
 دلواپس از دست دادن کارش است. پس خنده کنان سلامی کرد و با گفتن
 «یاالله» به داخل خانه قدم گذاشت. هر چه حورا برای شنیدن کوچک‌ترین
 خبری خود را مشتاق نشان می‌داد، او خونسرتر رفتار می‌کرد و نگاه منتظر
 حورا را به دنبال خود می‌کشید. عاقبت حورا طاقت از کف داد و همان‌طور که
 اکبر آقا لب حوض وضو می‌گرفت، آهسته پرسید:

- عمو نصفه جونم کردی، بالاخره می‌گی چی شد یا نه؟

اکبر آقا ابتدا قیافه‌ی جدی به خود گرفت و با ناراحتی گفت:

- صدبار بهت گفتم مواظب اون زبون درازت باش که بالاخره کار دستت
 می‌ده، گوش نکردی اینم شد عاقبتش!

با شنیدن این حرف‌ها حدس حورا به یقین تبدیل شد و مثل یخ وا رفت.
 همانجا کف حیاط بر زمین نشست و پس از سکوتی طولانی بالحن
 عاجزانه‌ای گفت:

- حالا چه خاکی به سرم بریزم، به مامان و بابا چه جوری بگم؟

اکبر آقا با همان لحن به سرزنش او ادامه داد:

- تا تو باشی من بعد مواظب حرف زدنت باشی.

و بعد با گفتن «یاالله» دیگری به داخل اتاق رفت.

بدری خانم به کمک حورا سفره‌ی شام را انداخت و غذای حکیمه خانم را
 هم با سینی برایش برد. وقتی همگی دور سفره نشستند محمود آقا از اکبر آقا
 پرسید:

- جریان جلسه بعد از ظهر چی بود؟ برای خط تولید «یک» اتفاقی افتاده
 بود؟

- نه بابا! «پسر بصیران» اول یه توضیحاتی راجع به ماشین‌آلات جدید داد و
 بعد نظر کارفرماها رو پرسید. در حقیقت می‌خواست قبل از راه انداختن
 تکنولوژی جدید تو کارخونه از همکاری و جدیت کارگرها مطمئن بشه و
 موفقیت آینده تصمیمات شو این جور تضمین کنه. با دوراندیشی‌های اون
 درباره‌ی آینده‌ی کارخونه و برنامه‌ریزی‌های منطقی‌اش برای تولیدات
 جدید و به دست گرفتن بازار به نظر می‌یاد درست می‌گه و... خب سرکارگرها
 چی می‌خوان وقتی تعدیل نیرو و اخراجی در کار نباشه، چرا باید با تغییر
 تکنولوژی و ماشین‌آلات جدید مخالفت کنن؟

- یعنی بصیران خودش گفت هیچ اخراجی در کار نیست و کارگری بیکار
 نمی‌شه؟

- این طوری می‌گفت، به نظر جوون خوش فکریه، راستش از جدی بودنش
 خیلی خوشم می‌یاد، خوش به حال پدرش.

و بعد از مکثی طولانی آهی کشید و ادامه داد:

- اگه امیر منم زنده بود الان هم سن و سال اون بود.

حورا بی‌اختیار نگاهش را به بدری خانم دوخت که حلقه‌ی اشک در
 چشمانش درخشید. او با خود فکر کرد «جداً که از دست دادن فرزند چه

مصیبت سخت و بزرگیه! بی‌خود نیست مادرم بخاطر حمید به این روز افتاده.»

اکبر آقا برای عوض کردن جو دلتنگ کننده‌ای که به وجود آمده بود گفت:
 — راستی داشت یادم می‌رفت یه خبر دست اول هم راجع به کار حورا دارم.
 حورا ناگهان احساس کرد قلبش از جا کنده شده و بیرون از سینه‌اش می‌کوبد، چنان که صدای ضربان آن چون پتکی در گوشش صدا می‌کرد و نمی‌توانست لب از لب باز کند. محمود آقا که کنجکاو شده بود پرسید:
 — چه خبری؟!

— یه خبر خوب، قرار شده از فردا بره تو قسمت اداری کار کنه.

و بعد رو به حورا ادامه داد:

— بالاخره اون همه درس خوندن اینجا به دردت خورد.

حورا که باورش نمی‌شد آنچه شنیده حقیقت داشته باشد با ناباوری پرسید:
 — عمو تو رو خدا! سر به سرم که نمی‌ذاری؟

اکبر آقا خندید و گفت:

— اینو نگاه کن، دختر تو چقدر بدبینی! گفتم که باید بری قسمت امور اداری زیر دست خانم «مجد» که قراره یک ماه دیگه فارغ بشه آموزش ببینی و بعد از اون بایگانی رو اداره کنی.

حورا نفس راحتی کشید و از این که بیکار نشده خوشحال بود، اما بهره‌مند شدن از چنین لطفی او را بیشتر نگران کرد، به طوری که شب تا صبح خواب به چشمانش راه نیافت. «یعنی چی شده؟ خیالم راحت شد، معلومه که حرفامونو نشنیده، این انتقالی هم غلط نکنم کار خود عمو اکبره، و الا چرا یه نفر دیگه رو نداشتن جای مجد؟ آه، اصلاً ولش کن مهم اینه که از فردا سر به کار بهتر می‌رم. حالا چراش اصلاً مهم نیست، امانه! خیلی هم مهمه و بالاخره

می‌فهمم.»

حورا با احتیاط تمام وارد اتاق کوچک و خفه‌ی بایگانی که در سنتها علیه راهرو طبقه اول ساختمان بود و به غیر از در و ورودی هیچ روزنه‌ی دیگری به بیرون نداشت، شد و با دیدن محیط شلوغ و بهم ریخته‌ی آن چشمان زیبایش از تعجب گرد شد و در حالیکه ماتش برده بود با دهان باز نگاهی به سرتاسر آنجا انداخت. زن جوان و نسبتاً فربه‌ی که از ظاهرش کاملاً پیدا بود ماه‌های آخر بارداری را سپری می‌کند از پشت انبوهی از پوشه‌های چیده شده‌ی روی میزش آهسته بلند شد و با دیدن حورا لبخند زنان پرسید:

— خانوم متین؟

حورا فوراً دهانش را بست و به اجبار لبخندی بر لب آورد و گفت:

— بله... بله، خودم هستم!

زن جوان که پیدا بود پشت خروارها پوشه در حال خوردن چیزی بوده، بقیه لقمه‌اش را در دهان گذاشت و به زحمت از پشت میزش بیرون آمد و وقتی لقمه‌اش را فرو داد گفت:

— خوش اومدی! اول یه جا پیدا کن و بشین، بعد کار تو برات توضیح می‌دم.

حورا با همان لبخند تصنعی پوشه‌های تلنبار شده‌ی روی یک صندلی را جابه‌جا کرد، نشست و گفت:

— بله بفرمایین، من آماده‌ام.

با شنیدن توضیحات خانم مجد بهت زده‌تر از لحظه‌ی اول و رودش شد. چرا که در آن اتاق تنگ و تاریک به کاری گمارده شده بود که در ذهن او جز تحمل مجازات سنگینی را تداعی نمی‌کرد. او می‌بایست از طریق مطالعه‌ی یکایک پرونده‌ها، مشخصات کامل پرسنلی و اطلاعات دیگر مربوط به تمام

کارکنان را جمع‌آوری و وارد رایانه کرده تا از آن پس با متد جدید اطلاعات لازم سریع‌تر در دسترس قرار گرفته و حق‌بیمه و حقوق کارکنان با قانون جدید راحت‌تر پرداخت شود. این یکی از تغییراتی بود که حسام بصیران در راستای تحولات اساسی اداره‌ی کارخانه در نظر داشت.

حورا که کمی گیج شده بود ناخودآگاه به یاد انباری زیر شیروانی خانه پدربزرگش افتاد که مادر و خاله‌هایش پس از فوت پدرشان آن را از اسباب‌های اضافی و اسقاطی پاک کرده و سر و سامان دادند. هنوز حرف‌های خاله‌ی بزرگش را به خاطر داشت که در برابر نگاه‌های درمانده‌ی خواهرهای کوچک‌ترش می‌گفت «این طوری مات تون نبره! با چه کنم کاری از پیش نمی‌ره، کافیه از یه گوشه شروع کنیم.»

همان‌طور هم شد. نزدیک غروب آفتاب انباری از وسایل اسقاطی و دور انداختنی خالی و یادگاری‌های خاطره‌انگیز به نحو احسن چیده شدند. حورا نیز تصمیم گرفت برخلاف توصیه‌های خانم مجد که دست کمی از اوضاع بهم ریخته‌ی اتاقش نداشت، با استفاده از یک نرم‌افزار طبقه‌بندی، کارش را شروع کند. بعد از رفتن مجد، حورا با تمرکز و آسودگی بیشتری به سرعت عملش افزود. آنچنان محو کارش شد که بدون توجه به احساس گرسنگی و تشنگی به کارش ادامه داد و متوجه گذشت زمان نشد. پنداری دیگران نیز او را در آن گوشه از یاد برده بودند، تا اینکه صدای چند ضربه‌ی کوتاه نگاه او را از روی پرونده‌ها و صفحه‌ی نمایشگر رایانه به سوی در اتاق معطوف کرد و گفت:

— بفرمایین!

با گشوده شدن در «حسام بصیران» در آستانه‌ی آن ظاهر شد و حورا که انتظار هیچ‌کس، به خصوص او را نداشت بی‌اختیار از جا پرید و مین‌مین کنان

سلامی کرد و گفت:

— بله... بفرمایین.

حسام سلام او را بدون گفتن کلامی با تکان دادن سر جواب داد و گفت:

— فکر می‌کنم این کار مناسب‌تر از هل دادن چرخ‌دستی حمل غذا باشه،

این طور نیست؟!

حورا که حسابی دست و پایش را گم کرده بود، به زحمت لبخند کم‌رنگی بر

لب آورد و گفت:

— ب...بله... خیلی ممنون!

و حسام در جوابش با پوزخندی گفت:

— هنوز زوده که تشکر کنی.

بعد در برابر نگاه متعجب حورا ادامه داد:

— از امروز تا یک هفته فرصت داری این کار رو انجام بدی، والا... اخراجی!

حورا که نفسش بند آمده بود دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما جز آه

کوتاهی هیچ نگفت و همان‌طور بهت زده به حسام خیره ماند. حسام که در

چشمانش برق عجیبی می‌درخشید با همان پوزخند آزاردهنده ادامه داد:

— چی شد؟... اون زبون تند تو موش خورد؟ انتظار داشتیم صدای جیغ و داد

و اعتراض بلند شه. پس این طور که معلومه اوضاع بر وفق مرادته و هیچ

اعتراضی هم نداری.

حورا لحظه‌ای چشمانش را بست، لب‌هایش را بر هم فشرد و در حالیکه

گره‌ای میان ابروانش انداخته بود نگاه تندش را به چشمان حسام دوخت و با

لحن جدی گفت:

— این کمال بی‌انصافی‌ه؛ چطور ممکنه بشه این همه اطلاعات رو ظرف مدت

یک هفته وارد سیستم کرد؟

حسام که از چهره‌اش پیدا بود به مقصودش رسیده با طعنه گفت:

—خب این به توانایی و استعداد خودت بستگی داره. به نظر نمی‌یاد نتونی از پیشش بریبیای، اونم با قدرت زبونی که داری.

حورا چهره درهم کشید و به سختی تلاش کرد تا از روی عصبانیت حرف نسنجیده‌ای بر زبان نیاورد. لحظه‌ای سکوت کرد، لب فرو بست و پلک‌هایش را نیز بر هم فشرد و بعد به آرامی گفت:

—مسئله‌ای نیست، من تمام سعی مو می‌کنم.

—انتظار دیگه‌ای غیر از این ندارم.

حورا با لبخندی تصنعی که سعی داشت توسط آن آرامش چهره‌اش را حفظ کند بلافاصله گفت:

—اما شک نکنین که اگه چاره‌ی دیگه‌ای داشتیم یه لحظه هم تن به این بیگاری نمی‌دادم.

پوزخند گوشه‌ی لب‌های حسام محو شد و همان‌طور که به چشمان حورا خیره مانده بود لحظه‌ای به فکر فرو رفت. بعد لبخندی زد و گفت:

—امیدوارم حکایت تصادف، دوباره پیش نیاد و نخوای با نفرینت بدرقه‌ام کنی و به راهرو نرسیده ساختمون رو سرم هوار بشه.

حورا که از حرف و لحن طعنه‌آمیز او خنده‌اش گرفته بود به زحمت جلوی خودش را گرفت تا این که حسام پشت در اتاق ناپدید شد و او در حالیکه هنوز عصبی و نگران بود روی صندلی‌اش ولو شد و بی‌اختیار شروع به خندیدن کرد. هر چه فکر کرد و با خودش کلنجار رفت انجام این کار را در یک مدت کوتاه هفت روز ناممکن دید، اما دلش نمی‌خواست به این راحتی میدان را خالی کرده و بهانه‌ای برای ریشخند شدنش به دست حسام بصیران بدهد و مصمم شد تمام تلاشش را به کار گیرد. هر چند که درصد موفقیتش

بسیار ناچیز بود، اما در این صورت حداقل پیش وجدانش احساس آسودگی می‌کرد.

حورا، عمو اکبر را در میان سیل کارگرانی که به سوی سرویس‌هایشان می‌رفتند به سختی پیدا کرد و او را در جریان کاری که به عهده‌اش گذاشته شده و تصمیمی که گرفته بود قرار داد و گفت:

—عمو جون فکر نکنم الان بتونم پیام خونه، خودتون موضوع رویه جوری به مادرم بگین که نگران نشه. می‌خوام از تمام وقتم نهایت استفاده رو بکنم، حتی اگه شده تمام این یه هفته خودمو تو اون اتاق زندانی کنم، این کار رو می‌کنم.

اکبر آقا خنده‌ی بلندی سر داد و همان‌طور که نگاه مهربانش را به او دوخته بود گفت:

—آخه من به تو چی بگم؟! مطمئنی که می‌خوای این کار رو بکنی؟

حورا با نگاه مصممی جواب داد:

—این قدر که مطمئنم دختر محمود آقا و حکیمه خانومم.

—باشه، پس من یه سر می‌رم خونه و شب برمی‌گردم دنبالت.

—نه عمو، زحمت تون می‌شه. من با شیفت بعد خودم می‌يام خونه.

اکبر آقا دوباره خندید و گفت:

—خیلی دلم می‌خواد ببینم آخرش چی می‌شه.

حورا در آستانه‌ی در اتاق بایگانی ابتدا نگاهی به انبوه پوشه‌های رنگارنگ انداخت و بعد از اندکی تفکر شروع به مرتب کردن آنها از روی تاریخ استخدام در کارخانه کرد. طولی نکشید ردیف‌های منظم پوشه‌ها کف اتاق به وجود آمد و او شروع به وارد کردن اطلاعات پرسنلی پرونده‌ها کرد. سپس مشغول بایگانی کردن پوشه‌ها در ردیف‌هایی که از قبل نام‌گذاری کرده بود،

شد.

ساعت از هشت شب گذشته بود که حسام در اتاق بایگانی را آهسته‌گشود. نگاهی به حورا که از پشت انبوهی از پوشه‌ها فقط سرش دیده می‌شد و سخت سرگرم کار بود انداخت. در حالیکه لبخند می‌زد آهسته در را بست و در انتهای راهروی ساکت ساختمان اداری ناپدید شد. وقتی که اتومبیل حسام از کارخانه خارج می‌شد، اکبر آقا با ساکی در دست از اتاق نگهبانی بیرون آمد و با نگاهی به دور شدن اتومبیل حسام رفت تا سری به حورا بزند.

حورا با دیدن عمواکبر و قابلمه‌ی غذایی که مادرش فرستاده بود خوشحال شد و بی‌معطلی کار را رها کرد و و با چند ورقه روزنامه سفره‌ای ساخت و همراه با او مشغول خوردن شام شد. او که ناهار هم نخورده بود همان‌طور که تندتند حرف می‌زد قاشق‌ها را یکی بعد از دیگری به دهان می‌برد و باعث خنده عمواکبرش شد که گفت:

— دخترجان یواش‌تر، نفس هم بکش!

آن وقت بود که حورا مکثی کرد و سعی کرد آرام‌تر حرف بزند و غذا بخورد. بعد از خوردن شام حورا تا تعطیلی شیفت دوم کارخانه به کارش ادامه داد و بعد از آن همراه اکبر آقا به خانه بازگشت. روز بعد با عجله و شتاب بیشتری خودش را به دفتر رساند و بی‌وقفه تا ظهر کار کرد. دل ضعفه او را به یاد وقت ناهار انداخت، اما از آنجا که یک دقیقه هم برایش غنیمت بود ساندویچ کوچکی را که از خانه آورده بود به عنوان ناهارش خورد و مثل روز گذشته تا آخر شب به کارش ادامه داد. سرعت عملش در مورد وارد کردن اطلاعات و موضوعات تکراری دوچندان شده بود و وقتی می‌دید زمان کمتری را صرف آنها می‌کند، امیدش برای اثبات لیاقتش به حسام بصیران بیشتر می‌شد.

ساعت هفت بعد از ظهر را نشان می‌داد که حسام بعد از نواختن چند ضربه

همراه یک بغل پوشه در اتاق بایگانی را باز کرد. حورا که با گفتن:

— بله، بفرمایین!

نگاهش را به سمت در دوخته بود با دیدن حسام و پوشه‌هایی که در دست داشت، بهت زده از جا بلند شد و سلام کرد. حسام بدون جواب دادن سلام او پوزخند زنان گفت:

— خوبه که با این جدیت اعتماد به نفست رو حفظ می‌کنی و این قدر به انجام این کار امیدواری. این طوری پیش بری بالاخره اینجا نه، یه جای دیگه حتماً موفق می‌شی.

و بعد در برابر نگاه بهت زده‌ی حورا که حالا از کنایه‌ی ناخوشایندش عصبانی هم شده بود پرونده‌ها را روی میزش گذاشت و گفت:

— اینا پرونده‌ی یه سری از بازنشسته‌هاست که مشمول قانون جدید کار شدن و باید...

اما حورا که صبرش لبریز شده بود میان حرف او پرید و در حالیکه دست‌هایش را بالا می‌برد گفت:

— یه لحظه صبر کنید خواهش می‌کنم! توی قراری که گذاشتیم حرفی از این جور موارد نبود، پس ممنون می‌شم لطف کنین حالا که با این همه احساس مسئولیت خودتون به جای دفتردار زحمت آوردن شونو کشیدین بذارین شون اون‌جا داخل جعبه که با بقیه قاطی نشه و بعد از مهلت مقرر اگر عمری باقی بود بهشون رسیدگی کنم.

بعد با نگاهی شیطنت‌آمیز لبخندی بر لب آورد و جعبه‌ی گوشه‌ی اتاق را به او نشان داد.

حسام که نقشه‌اش برای از بین بردن اعتماد به نفس او شکست خورده بود با گفتن:

— باشه!

پوشه‌ها را داخل جعبه‌ی گوشه‌ی اتاق گذاشت. در حال خارج شدن از اتاق لحظه‌ای در آستانه‌ی در مکث کرد و همان‌طور که به سوی حورا می‌چرخید گفت:

— حتماً خیلی خسته‌ای، اما پیشنهاد می‌کنم همه‌ی تلاشت رو بکنی، حتی اگه مجبور بشی شب رو اینجا بخوابی تا وقت رو از دست ندی این کار رو بکن.

حورا که سعی می‌کرد در برابر کنایه‌های او کم نیاورد فوراً جواب داد:

— ممنون از پیشنهادتون، از اینکه این‌طور موقعیت منو درک می‌کنین شرمنده می‌شم.

وقتی حسام در را پشت سر خود بست زیر لب با خود گفت:

— فکر کردی می‌ذارم بهم بخندی! کور خوندی، اگه از خستگی بمیرم هم چنین فرصتی بهت نمی‌دم.

حسام هم که از ساختمان اداری بیرون آمده بود، با خود زمزمه کرد:

— بالاخره این غرور و سماجتت کار دستت می‌ده، هر چی رو پایانی هست و بالاخره یه جایی کم می‌یاری.

پنج روز از مهلت مقرر گذشته و هنوز تا پایان کار راه درازی مانده بود، اما حورا که همیشه نیمه‌ی پر لیوان را در نظر می‌گرفت به جای چشم دوختن به انبوه پرونده‌های بر جای مانده لبخند زنان به پوشه‌هایی که پس از وارد کردن اطلاعاتشان منظم و مرتب در قفسه‌ها چیده شده بودند، نگاه می‌کرد و با امید و انرژی بیشتری به کارش ادامه می‌داد. روز هنوز به نیمه نرسیده بود که در اتاق باز شد و حورا که همیشه انتظار دیدن عمو اکبرش را داشت با دیدن پیرمرد قد بلندی که نحیف و رنگ پریده به نظر می‌رسید و به سختی قدم

برمی‌داشت از جا بلند شد و پیش رفت و گفت:

— سلام آقا جون، اینجا کاری داشتین؟

پیرمرد که خستگی نفس‌هایش را به شماره انداخته بود نگاهی به حورا انداخت، اما نتوانست جوابی بدهد. حورا با دیدن حال او بلافاصله روی یکی از صندلی‌ها را خالی کرد و آن را به سوی پیرمرد پیش کشید و کمکش کرد تا بنشیند. سپس با عجله از در بیرون دوید و دقایقی بعد با لیوان آبی در دست بازگشت و به پیرمرد تعارف کرد. پیرمرد با دستانی لرزان آن را گرفت و بعد از نوشیدن چند جرعه وقتی نفسش سر جا آمد، گره‌ای میان ابروهایش انداخت و از حورا پرسید:

— پس مجد کجاست؟

حورا از لحن صحبت پیرمرد که خانم مجد را تنها مجد خطاب می‌کرد تصور کرد او باید یکی از کارگران یا کارکنان قدیمی باشد و با لبخند پرمهری جواب داد:

— ایشون تشریف بردن مرخصی، زمان وضع حمل شون نزدیکه.

پیرمرد سری تکان داد و گفت:

— عجب!

حورا با همان لبخند شیرین گفت:

— اگه کاری دارین بفرمایین، من در خدمت تون هستم.

پیرمرد با نگاه تیزبینی پرسید:

— خوب، اون وقت تو کی هستی؟

حورا این بار خندید و گفت:

— من؟! حورا متین هستم که موقتاً به جای ایشون اومدم.

— ببینم تو با «محمود متین» نسبتی داری؟

— بله ایشون پدرم هستن، شما می‌شناسینش؟

پیرمرد ابتدا با آسودگی به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و سپس گفت:

— آره، محمود از کارگرای قدیمی این کارخونه‌اس.

— پس شما هم باید از کارگرهای قدیمی باشین که تونستین به همین راحتی از نگهبانی بگذرین و تا ساختمان اداری بیان!

— آره بابا، من همه‌ی اینا رو می‌شناسم.

— خب، حالا کارتون چیه؟ کمکی از دست من برمی‌یاد؟

— کمک؟... نمی‌دونم! راستش من دارم دنبال پسر می‌گردم.

— پسر تون هم اینجا کار می‌کنه؟

پیرمرد سرش را تکان داد و حورا گفت:

— خب اگه به من بگین که کدوم قسمت کار می‌کنه سعی می‌کنم براتون پیداش کنم و بگم که اینجا باین.

— باشه، اما قبلش بهم بگو اینجا چی کار می‌کنی که اتاق بایگانی این‌طور

به هم ریخته، نکنه بمبی چیزی اینجا ترکیده؟

حورا خندید و گفت:

— راستش این قصه سر دراز داره، همین قدر بهتون بگم که فقط دو روز

دیگه فرصت دارم که اینجا رو سر و سامون بدم و الا... باید با کار تو کارخونه خداحافظی کنم.

— این یعنی چی؟ توبیخ یا تنبیهت کردن؟

حورا لبخندی زد و بالحن صمیمانه‌ای گفت:

— نمی‌دونم، اما هر چی که هست من اسم شو می‌ذارم تشویق و با خودم فکر

می‌کنم این موقعیت یه فرصته که من بتونم لیاقت و توانایی مونشون بدم.

— حالا چطور شده یه همچین مسئولیتی رو تو این مهلت کوتاه به تو دادن؟

حورا از داخل کیفش بسته‌ای بیسکویت بیرون آورد و با تعارف کردن آن به پیرمرد گفت:

— عذر می‌خوام که چیزی بهتر از این برای پذیرایی ندارم.

پیرمرد دست او را رد نکرد و با برداشتن یک بیسکویت منتظر شنیدن جواب حورا ماند. حورا ابتدا گفت:

— قول می‌دین رازدار بمونین؟

و وقتی پیرمرد با تکان دادن سر گفت:

— خیالت راحت باشه!

حورا آرام و با حوصله جریان برخورد غیرمنتظره‌اش با رئیس جوان و سوپ داغ و روز تصادف را برای او تعریف کرد و گفت:

— هرچند که این رئیس جوون در کمال غرور و تکبر خیلی بی‌رحمه و نتونست خطای غیر عمد منو ببخشه، اما من قلباً ارزش ممنونم که یه همچین

فرصتی بهم داده. می‌تونست همون روز اول دستور اخراج مو بده. در حالیکه

می‌دونم با واگذار کردن این کار بیشتر از اون که بخواد بهم فرصت بده،

می‌خواد ازم انتقام بگیره.

بعد با صدای بلندی خندید و ادامه داد:

— ولی می‌خوام فرصت خندیدن رو بهش ندم.

پیرمرد نیز خندید و گفت:

— عجب! این رئیس جوون به نظر خیلی سخت‌گیر و جدیه، منم یه چیزایی

راجع بهش شنیده بودم.

— خب البته بیچاره حق هم داره؛ یه همچین کارخونه‌ای رو با نرمش و

ملایمت و اغماض کردن نمی‌شه درست اداره کرد. باید رفتاری داشته باشه که

همه اونو به جای پدرش قبول داشته باشن و بهش اعتماد کنن. به خصوص

هئیت مدیره‌ای که تو جبهه‌ی مخالفشن.

— پس قبولش داری؟

— نظر من که فقط چند ماهه اینجا کار می‌کنم و موندن و رفتنم هم معلوم نیست، اهمیتی نداره. مهم کارگرایی هستن که شب و روز برای سلامتی «جناب بصیران» دعا می‌کنن و آرزو دارن که اون هر چه زودتر برگرده.

— نظر تو چیه؟

— من فکر می‌کنم که همه‌ی کارگرا طالب این هستن که تو هر شرایطی، امنیت شغلی شون حفظ بشه. خودتون که به کارگر قدیمی هستین بهتر از من می‌دونین که همه‌ی زندگی به کارگر به کارش بستگی داره. حالا هم همه، ترس شون از اینکه با او مدن تکنولوژی جدید بالای بیکاری روی سرشون هوار بشه و اونا رو از زندگی ساقط کنه. برای همین هم خیلی‌ها با شنیدن شایعه‌هایی در مورد تصمیمات جدید این رئیس جوون از این واهمه دارن که مبادا فردا با به کارگیری دستگاه‌های جدید به بهانه‌ی تعدیل نیرو کارشونو از دست بدن و خب، حق دارن که نگران باشن، ولی از طرفی هم به روز شدن روش تولیدات اجتناب ناپذیره. حالا امسال نه، سال‌های بعد بالاخره این تغییرات باید انجام بشه. هر چه دیرتر، عقب‌موندگی کارخونه نسبت به رقبای داخلی و خارجی هم بیشتر. البته این موضوع بخاطر هزینه‌ی سنگینش به مذاق بقیه‌ی سهامدارا خوش نمی‌یاد. اینجاست که کار جناب «بصیران جوان» برای متقاعد کردن اونا همچین به کمی سخت می‌شه.

پیرمرد خنده کنان گفت:

— مسلماً با بلایی که سرت آورده تو یکی برای موفقیتهش دعا نمی‌کنی.

حورا در جواب او خندید و چیزی نگفت. پیرمرد پرسید:

— برخلاف اینکه می‌گی فقط چند ماهه که اینجا کار می‌کنی، خیلی چیزا

راجع به اوضاع کارخونه می‌دونی.

حورا لبخند زنان جواب داد:

— آخه تو خونه، بابام و عمو اکبر یکریز راجع به کارخونه حرف می‌زنن و خب... منم ناچارم بشنوم.

— اونا چی؟ اونا هم مثل تو فکر می‌کنن؟

— بابام بخاطر مسائل جدیدی که خونواده‌مون به تازگی درگیرش شده یه کمی نگرانه، اما عمو اکبرم نه! اون موافق سیاست‌های جدید رئیس جوونه، چون همیشه تو حرفاش شنیدم حمایتش می‌کنه.

— رئیس قبلی چطور؟ نظرت راجع به اون چیه؟

— آگه منظورتون جناب بصیران بزرگه که من چیزای بیشتر از حرفا و تعریفای پدر و عموم نمی‌دونم. اونا هم که مثل شما از اوایل تأسیس این کارخونه اینجا بودن، همیشه از هوش و درایتش تعریف می‌کنن که چطور تو این سال‌ها اون کارگاه کوچیک و قدیمی رو به همچین کارخونه‌ی عظیمی تبدیل کرده! عمو اکبر معتقد که پسرش هم مثل خودشه و... غیر از این بود بصیران همچین مسئولیت مهمی رو بهش محول نمی‌کرد.

پیرمرد لبخند زنان سرش را تکان داد و گفت:

— منم فکر می‌کنم حق با عموت باشه.

حورا که دید توقف او طولانی شده، گفت:

— یه لحظه صبر کنید یه فنجون چای براتون بیارم.

که پیرمرد در حال بلند شدن از روی صندلی گفت:

— نه، ممنون دخترم، دیگه باید برم.

در همین لحظه در اتاق که نیمه‌باز بود تا آخر گشوده شد و دفتردار جناب

رئیس سراسیمه وارد شد و با دیدن پیرمرد گفت:

— شما اینجا تشریف دارید؟ جناب بصیران دنبال تون می‌گردن.

پیرمرد لبخند زنان جواب داد:

— داشتم به کم استراحت می‌کردم.

بعد رو به حورا کرد و با تشکر و خداحافظی کوتاهی به دنبال دفتردار به راه افتاد. با رفتن او حورا به فکر فرو رفت که «بصیران با این پیرمرد نحیف بیچاره چه کار داره که تا اینجا کشوندتش؟! غلط نکنم می‌خواد با ایجاد ارتباط و جلب اعتماد کارگرهای قدیمی تأثیر بیشتری رو کارگرها بذاره، عجب! فکر بدی هم نیست.»

دوباره به سر کارش برگشت، اما ساعتی بعد همان‌طور که مشغول وارد کردن اطلاعات پرونده‌ها بود سیستم دچار اشکال شد. او با اطلاعات کمی که در مورد نرم‌افزارها داشت هر چه کرد نتوانست برنامه را به حال اولش بازگرداند. از ترس اینکه مبادا اطلاعاتش پاک شده و تمام زحمات چند روزه‌اش به هدر برود به دنبال پیدا کردن چاره از اتاق بایگانی خارج شد تا از کسی کمک بگیرد، بی‌خبر از اینکه وقت ناهار شده و اکثر کارمندها به سالن غذاخوری رفته بودند. او که می‌دانست دقایقی از وقت گران‌بهایش را نیز صرف گفت‌وگو با آن کارگر قدیمی کرده، نگران و مضطرب به دنبال راه‌حلی می‌گشت که در اتاق حسابداری را نیمه باز دید. با کنجکاوی سرکی کشید و در میان میزها و رایانه‌های آن اتاق بزرگ فقط یک نفر را بدون توجه به اطرافش سخت مشغول به کار دید. حورا در را کمی بیشتر باز کرد و بعد از زدن چند ضربه گفت:

— ببخشید!

وقتی مرد جوانی که پشت بزرگ‌ترین میز نشسته بود نگاهش را از روی کاغذهایی که جلوی رویش بود به سوی در چرخاند، حورا ادامه داد:

— می‌شه به سؤالی از تون بپرسم؟

مرد جوان که چهره‌ی حورا برایش ناآشنا می‌آمد، کنجکاو شد. سؤال او را با سؤال پاسخ گفت:

— چه سؤالی؟

حورا این بار به خودش جرأت بیشتری داد. قدمی به داخل اتاق گذاشت و گفت:

— من به یه مشکلی برخوردم.

مرد جوان همان‌طور که آرام آرام از روی صندلی اش بلند می‌شد، پرسید:

— شما؟!

حورا خجالت زده دست‌هایش را بالا برد و به زحمت لبخندی بر لب آورد و گفت:

— راه، ببخشین! من چند روزیه که موقتاً تو بایگانی مشغول به کار شدم و... و همان‌طور که با حرکت دست به سمت اتاق بایگانی اشاره می‌کرد ادامه داد: — چند دقیقه پیش سیستم به مشکل برخورد و هنگ کرد. راستش من چیز زیادی در مورد نرم‌افزارها و برنامه‌هاشون نمی‌دونم و از اشکال‌شون سردر نمی‌یارم و می‌ترسم کاری بکنم که به جای درست شدن، همه‌ی زحمت‌هام به هدر بره و اطلاعاتم پاک بشن. می‌خواستم ببینم می‌تونم از شما یا... کس دیگه‌ای که بتونه مشکل اونو رفع کنه کمک بگیرم؟

مرد جوان که مسئول بخش حسابداری بود و با وجود تجربه‌ی کم در طول دو سال خدمتش در کارخانه لیاقتش را به اثبات رسانده بود، از پشت میزش بیرون آمد و گفت:

— باید رایانه‌تونو ببینم تا بتونم نظر بدم.

حورا با ذوق و خوشحالی کودکانه‌ای بی‌اختیار دست‌هایش را به هم کوبید

و خنده کنان گفت:

«اوه، واقعاً لطف بزرگی به من می‌کنین، امیدوارم بتونین از اشکالش سر در بیارین والا...»

مرد جوان همان‌طور که دنبال حورا به سوی اتاق بایگانی می‌رفت، پرسید:
«و الا چی؟»

حورا سرش را با ناامیدی تکان داد و گفت:

«هیچی، مهم نیست!»

و باز کردن در اتاق او را به سوی میز رایانه راهنمایی کرد.

«کسری ملک» که جوان خوش‌سیما و خوش‌برخوردی بود، با دیدن رایانه و بالا و پایین کردن برنامه‌های آن متوجه کار حورا و اشکالی که در سیستم به وجود آمده بود شد. از آنجا که در دوران تحصیل و کار اطلاعات زیاد و ارزشمندی در مورد سخت‌افزار و نرم‌افزارهای رایانه به دست آورده بود به آسانی توانست نقص کار را پیدا کرده و بدون صدمه زدن به اطلاعات ثبت شده در آن مشکل را رفع کند. حورا که از خوشحالی روی پایش بند نبود و نمی‌دانست با چه زبانی از او تشکر کند با احترام فراوان او را تا چند قدمی بعد از اتاق بایگانی مشایعت کرد، اما وقتی می‌خواست به بایگانی برگردد با صدای «حسام بصیران» برجا ماند که با لحن تند و کنایه‌آمیزی گفت:

«خانوم متین! از قرار معلوم پیداست فرصتی که بهتون دادم زیاد هم بوده که وقتتونو دارین صرف خوش و بش با کارمنداى ديگه می‌کنین!»

کنایه‌ی زهرآلود حسام بدن حورا را لرزاند. در حالیکه از خشم و عصبانیت صورتش گر گرفته بود، آرام به سوی او چرخید و با پنهان کردن عصبانیتش کنایه‌ی او را بی‌اثر جلوه داد و بعد از لحظه‌ای مکث با لبخندی تصنعی جواب داد:

«نخیر، اشتباه متوجه شدید! کار من هنوز تموم نشده، سیستم مشکل پیدا کرده بود برای همین از یکی از کارمنداىتون خواهش کردم بیاد و عیب‌شو برطرف کنه، همین!»

بصیران که قدم‌زنان به او نزدیک و نزدیک‌تر شده بود با گره‌ای که میان ابروانش انداخته بود به تندی گفت:

«چرا مسئول مربوط رو خبر نکردی؟ فکر نکردی این‌طوری مزاحم کار دیگران می‌شی؟»

حورا خون‌خونش را می‌خورد، اما در آن لحظه چاره‌ای جز اطاعت و فروتنی نداشت و گفت:

«بله، حق با شماست! اما از اون‌جایی که می‌دونین وقت من خیلی محدوده و همه کارمنداى براى ناهار رفته بودن، نمی‌تونستم صبر کنم تا مسئول رایانه‌ها رو پیدا کنم. به هر حال مطمئن باشین دیگه تکرار نمی‌شه. و بعد سرش را به احترام تکان داد و خواست به سوی اتاقش برود که بصیران پرسید:

«ناهار خوردی؟»

«نخیر! هنوز فرصت‌شو پیدا نکردم. ببخشید اگه دیگه سؤالی ندارین من برم.»

و بعد بدون اینکه منتظر جواب حسام بماند به اتاقش رفت. او که اعصابش بهم ریخته بود تا دقایقی طولانی آرام و قرار نداشت و نمی‌توانست روی کارش تمرکز کند. وقتی که خدمتکار آبدارخانه بعد از چند ضربه به در با سینی غذا وارد شد و گفت:

«جناب رئیس گفتن براتون ناهار بیارم.»

تعجب کرد و حیرت‌زده به سینی غذا خیره شد و فراموش کرد از آقا رحمان